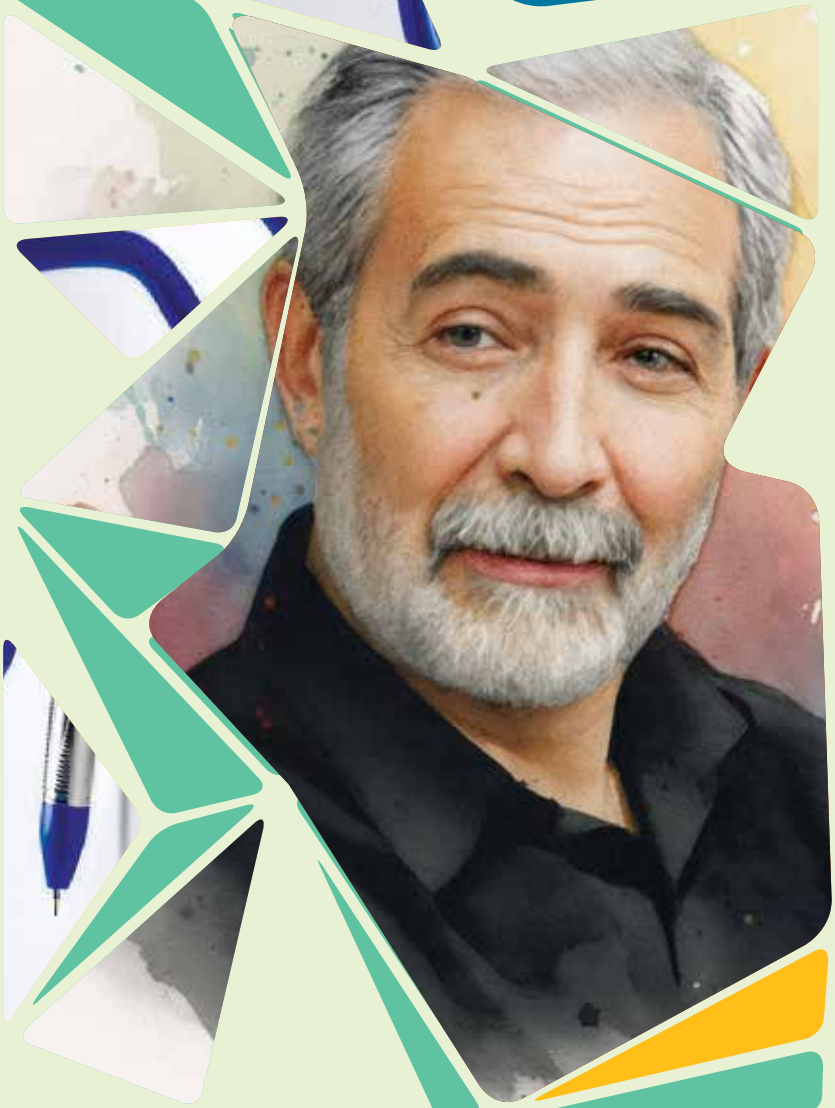
پاتوق

ادبیات و فرهنگ





سمیرا اسکندرپور
دبیربخش ادبیات و فرهنگ







نفیسه شیرین بیگی



محمد حسن جنتی



حسین رضائیان



عباس حق خواه



یوسف یزدیان وِشاره



تقی شجاعی

و غم جز با زجا برخاستن معنا نخواهد شد



مصیبت در دل این واژه‌ها پیدا نخواهد شد
که غم جز با ز جا برخاستن معنا نخواهد شد

تو جای مردم غزه، یقین درد و غم و داغت
به دست هیچ شعری تا ابد احصا نخواهد شد

بپرس از آن که جامانده است پایش روی مین، آری
بلاشک پای مصنوعی برایش پا نخواهد شد

نمی‌خواهم بگویم هیچ تأثیری ندارد شعر
دلی که مرد، با این شعرها احیا نخواهد شد

فلسطین خود سرود درد و بیداری است باور کن
شعار صرف ما طوفانِ الاقصی نخواهد شد

مسلمان بودنم را در چه می‌بینم خداوندا
مسلمانی که بر داغ مسلمان پا نخواهد شد

خیال باطل است اینکه بگویم چون مسلمان است
کسی که مانده در سجاده‌اش رسوا نخواهد شد

من از حرفی که تنها حرف مانده شعر می‌گویم
از این ننگی که با رنگ سخن حاشا نخواهد شد

به شوق انتقامی سخت ماندم روز و شب اما
هزاران وعده این روزها فردا نخواهد شد

مسیر قدس با خون هزاران لاله رنگین است
نه این خون پاک با دل شوره دریا نخواهد شد

اگر مجنون‌تر از مجنون، وگر لیلاتر از لیلا
کسی پای کتاب و دفترش شیدا نخواهد شد

مصیبت در دل این واژه‌ها پنهان‌تر از پیدا
و غم جز با ز جا برخاستن معنا نخواهد شد

حسین رضائیان



برای غزهٔ چون کربلاشده بنویس

در این زمانه که ظلم است تاج دار کهن
حقیقت است به انبار کاه چون سوزن

برو فراتر ازین شعرهای توصیفی
بس است صحبت سرو و صنوبر و سوسن

مجال وصف خط و خال یار می‌ماند
بس است این همه از عشق و عاشقی گفتن

به طرز تازه‌تری عشق را نمایان کن
به قلب ترس بزن بی‌هراس و بی‌جوشن

کبوتران گرفتار حبس ظلمت را
بریز دانه یاری اگر به یک ارزن

تو گوش باش و ببین کربلا هنوز اینجاست!
صدای تشنه لبان می‌رسد ز هر برزن

به یاد خالی آغوش مادران شهید
بخوان ز روح نفس مرده سال‌ها در تن

بخوان ز کوه غم و گیسوان برف‌آلود
ز سردی بدنی زیر لشکر بهمن

بخوان به خاطر نام‌آوران در غربت
برای خیل حریفان آتش و آهن

برای بی‌کسی بی‌پلاک خاک شده
شهید نامی بی‌نام مانده بی‌مدفن

برای غزه چون کربلاشده بنویس
به یاد طفل صغیر و سه شعبه و شیون

به اشک کودک آواردیده خاکی
مزن به آتش خاموشی زبان دامن

محمدحسن جنتی



با صدای شاعر گوش کن!

داستان زندگی



از دفترچه خاطرات چهل سال پیش یک دانش‌آموز

یک کار کارستان

یوسف یزدیان وِشاره

وقتی چند روز پیش پسر ۱۰ ساله‌ام پا به زمین می‌کوبید که یالا من کفش و لباس فلان و بهمان می‌خواهم، به یاد شانزده هفده سالگی و شروشور و جوانی‌های خودم افتادم. دفترچه خاطراتی داشتم که گاهی زندگی‌ام را در آن نوشته بودم. پا شدم رفتم دفترچه خاطراتم را از توی قفسه کتاب‌ها پیدا کردم و نشستم به ورق زدنش. بله آن را که می‌خواستم پیدا کردم: «امروز چهارشنبه، ۱۴ آذرماه ۱۳۵۵ کاری کردم کارستان. با دوستم جواد بیدار رفتیم بازار و هر کدام‌مان یک‌دست پیراهن شلوار آخرین مد خریدیم. بگذار هر چه بابا و مامان می‌خواهند برای خودشان بگویند... وای... چه کیفی می‌دهد پوشیدن این جور لباس‌های مد روز. چه احساسی به آدم دست می‌دهد... خودت باشی و برای خودت فکر کنی...»

متأسفانه از این خاطره بیش از این‌ها ننوشته بودم. ولی همین چند کلمه را که مرور کردم، تمام واقعه خرید لباس‌های مد روزی که از آن گفته بودم، در ذهنم جان گرفت.

چند وقتی بود که لباس‌های توی تنم مثل کنه آزارم می‌دادند. شلوارم را پدرم خریده بود و پیراهنم را مادرم. احساس می‌کردم تا وقتی توی لباس‌هایی فرورفته‌ام که خودم انتخاب نکرده‌ام، خودم نیستم. صدای پدر و مادرم همیشه توی گوشم بود: این را بپوش آن را نپوش. این را می‌خریم که خوب است... آن را بیندازد دور خوب نیست!

دلم لک زده بود برای پوشاکی که بعضی دوستانم می‌پوشیدند. به‌خصوص از شلوارهای جینی خوشم می‌آمد که رنگ تند آبی‌شان برایم قشنگ و دلنواز بود. می‌دانستم بابا و مامان هیچ‌وقت چنین لباس‌هایی برایم نمی‌خرند. به همین دلیل تصمیم خودم را گرفتم. با دوستم جواد بیدار رفتیم بهارستان و با پول توجیبی که پس‌انداز کرده بودیم، هرکدام یک شلوار جین پاچه گشاد خریدیم. او هم مثل من از دست پدر و مادرش می‌نالید که در طول عمرش کمتر او را به حساب آورده بودند.

صبر نداشتم شلوار لی را ببرمش خانه بپوشم. از توی اتاق پُرُو یک‌راست رفتم خانه. وای که داشتنش چه حالی می‌داد. هر چند با تنگ‌بودن بعضی جاهایش احساس می‌کردم دارم چلانده می‌شوم، ولی به روی خودم نمی‌آوردم و با خودم می‌گفتم همینش هم لابد یک جور امتیاز این جور شلوارهاست. اگر این‌طور نیست چرا هرکی این‌ها را پوشیده این‌قدر شنگول و منگول راه می‌رود؟ مادرم که مرا با آن شکل و شمایل دید خنده‌خنده گفت: «مبارک باشه پسرم... حالا چرا پاچه گشاد؟!»

من هم با خندهٔ پرزورتر گفتم: «چه می‌دانم... لابد عمر پاچه تنگ‌ها دیگر به سر آمده!»

اما کار به اینجا ختم نشد. وقتی دیدم بعضی‌ها که این‌جور شلوارها را پوشیده‌اند سر زانوهایشان پاره است، حسرت خوردم چرا از آن نوع شلوار را نخریده‌ام. می‌گفتند این‌ها را خودشان سنگ‌شور کرده‌اند. شلوارم را موقع حمام‌کردن بردم زیر دوش و با سنگ پای قزوین افتادم به جانش. نه ... به این راحتی‌ها سابیده و سوراخ نمی‌شد. تیغ ژیلتی پیدا کردم و چند جایش را چاک چاک کردم.

دیدم این مدل شلوار با لباس تنم جور در نمی‌آید. رفتم یک پیراهن چهارخانه یقه‌پهن هم خریدم و پوشیدم. ولی کفش‌هایم!

کفش‌هایی که داشتم حالا داد می‌زدند: «بیندازمان دور که حسابی تابلوشده‌ایم!»

التماس‌کنان رفتم پیش مادرم که پولی جور کن باید یک کفش تازه بخرم. مادرنازنینم هم پولی جورکرد و آن کفش کذایی را خریدم و پوشیدم. ای وای... با همهٔ این هماهنگ‌کردن‌ها، بچه‌ها چه حرف‌هایی بارم می‌کردند: «با آن موهای بی‌ریخت سرت! از خرخره تا نوک پایت جوراست، ولی نگاهمان که به آن کلّه پوکت می‌افتد، از هر چی شلوارلی و کفش اسپرت آبی بدمان می‌آید!»

به همین دلیل بود که افتادم پی پول قرض‌کردن از دوست و آشنا و پناه‌آوردم به آرایشگاه آقای پیرایش‌وند. حالا مدل سیخ‌سیخی خوب است یا تیفوسی یا تاج‌خروسی، یا چه می‌دانم چی. بالاخره به مدل اجق وجقی که جناب آرایشگر محله پیشنهاد داد راضی شدم و به خیال خودم صفایی به سروصورتم دادم. هر چند آن روز از پوشیدن این کفش و لباس نونوار شور و شعف زاینده‌ای پیدا کرده بودم، ولی راستش را بخواهید هر لحظه‌اش داشتم احساس خفگی می‌کردم.

پدرم وقتی مرا در آن وضع و حال دید نگاه‌های عاقل اندر سفیهی به سرتا پایم انداخت و مثل بعضی وقت‌ها به باد نصیحتم گرفت: «پسرجان این چه ریختی است برای خودت ساخته‌ای؟ مگر عقلت را از دست داده‌ای؟ شلوار صاف‌وصوفی که خریده بودی آزارت می‌داد که مثل آبکش سوراخ‌سوراخش کرده‌ای؟... والا رحمت به آبکش!»

شاید حق داشت پسرش را بازخواست کند، ولی من این چیزها حالی‌ام نبود. قرص و محکم جواب دادم: «شماها هیچ‌وقت به نظر من که پسرتان هستم اهمیت نمی‌دهید. لازم به نصیحت من نیست. من دیگر بزرگ شده‌ام. می‌دانم چی بپوشم چی نپوشم. اصلاً از این به بعد این جور لباس می‌پوشم. وقتی این جور لباس‌ها را می‌پوشم، احساس می‌کنم خودم هستم. کسی هم برایم تصمیم نمی‌گیرد!»

پدرم مات نگاهم کرد و دیگر هیچ نگفت. بیچاره در مقابل پسرک نوجوی تازه به دوران رسیده‌اش چه بگوید؟!

دبیر ریاضی شوخ‌وشنگی داشتیم به نام محبوبی که از عجایب روزگار آیین نگارش هم درس می‌داد. وقتی دانش‌آموز مدپوش خودش را با آن شکل و شمایل و آن موهای اجق وجق دید، لبخند معنی‌داری زد و بعد از درس هندسه شروع کرد تاریخچه این جور پوشش‌ها را برای بچه‌های کلاس گفتن و دلایل روآوردن ما برخی آدم‌ها، به مد و مدگرایی را شرح دادن... اینکه جوان نوجو می‌خواهد با مد و مدگرایی خودی نشان دهد و استقلال پیدا کند و بعضی وقت‌ها هم با چشم و هم‌چشمی چیزی را انتخاب کند و چه و چه. هیچ‌کس جیک نمی‌زد. واقعاً داشت حوصله همه را سرمی برد که دست بلند کردم و گفتم: «آقا اجازه... می شه بگین فیثاغورس چه جور لباسایی می‌پوشید تا مام بپوشیم؟!» که کلاس از خنده ترکید و زنگ آخر را زدند.

آقای محبوبی روز بعد که آیین نگارش داشتیم، چند کتاب با خودش آورده بود و گفت: «برای نمره این درس می‌توانید درباره کتابی که به شما می‌دهم، دو صفحه بنویسید و هفته بعد آن را در کلاس بخوانید.»

به من کتاب «انسان موجود ناشناخته» اثر الکسیس کارل را داد. به جواد بیدار کتاب «بابا لنگ‌دراز» اثر جین وبستر را داد. به یکی کتاب «پنج داستان» اثر جلال آل احمد را داد. به یکی دیگر کتاب «جوانان چرا؟» اثر ناصر مکارم شیرازی. می‌گفت: «علاوه بر درس‌های سازنده هر کتاب خوب، درس مشترکی که کتاب خواندن به ما می‌آموزد این است که چطور تنها بمانیم. وقتی قادر به تنها ماندن شویم، می‌توانیم خوب فکر کنیم. وقتی خوب فکر کردیم، می‌توانیم به ایده‌های تازه و بکری برسیم و با آن ایده‌های نو، خلاقیت‌های ارزشمند خودمان را برای ایجاد زندگی بهتر و کاستن از درد و رنج دیگران در جامعه نشان دهیم...» وای که چه پرچانه!

آقای محبوبی دست بردار نبود. یک روز دیگر بعد از درس گفت: «همگی روی یک ورقه کاغذ علاقه‌مندی‌ها و استعدادهای خودتان را در هر زمینه‌ای بنویسید و به من تحویل دهید.»

من هم مثل بقیه ورقه‌ام را پر کردم دادم. فردایش آقای محبوبی ورقه‌هایمان را پس داد، در حالی که به خط تحریری ملیح خودش چیزهایی روی آن‌ها نوشته بود. برای من یک خروار نوشته بود: «به نظرم هیچ‌کس نباشد که لباس‌های خوش‌رنگ و خوش‌دوختِ اندازه تنش را دوست نداشته باشد. ما آدم‌ها حتماً باید با سر و وضعی آراسته و لباس‌هایی درخور شأن آدمیتمان توی جامعه ظاهر شویم. ولی بهادادن بیش از حد به ظواهر، شایسته وجود آدمی نیست. تو که نوشته‌ای به هنرهای ارزشمندی مثل خطاطی، شاعری و رمان‌نویسی علاقه‌مند هستی، چرا باید وقت گران‌بها و سرمایه‌های زندگی‌ات را برای جلوه‌گری و پرداختن بیش از حد به شکل و شمایل ظاهری به هدر بدهی؟! که حافظ رازها گفته است:

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند/ لباس اطلس آن کس که از هنر عاری است!

بالاخره یک روز هم گفت: «بنویسید کدام‌یک از این نویسندگان، فیلسوفان، دانشمندان و مخترعینی که نام می‌برم، مد و مدگرایی را اصل مهمی در زندگی انسان برشمرده و گرایش به آن را شدیداً توصیه‌کرده‌اند.»

از دست این آقای محبوبی محبوب دل‌ها! مانده بودم چه بنویسم. هر چه فکر کردم بین نام‌هایی مثل رازی، ادیسون، انیشتین، ابن‌سینا، افلاطون، ارسطو، تولستوی، سعدی، نیوتن، گالیله و دیگران، کسی را پیدا نکردم که در مورد این موضوع حرف و سخنی گفته و توصیه‌ای کرده باشد! خوب معلوم است. آن وقت‌ها که هنوز شلوارلی و کفش کیکرز و تی‌شرت فلان و مدل موی بهمان به بازار نیامده بود تا پسرهای ژیگولو و دخترهای تیتیش‌مامانی بیافتند دنبال مد روز و درست و حسابی دمار از روزگار پدران نویسنده و دانشمندشان دربیاورند!

خیلی خب... دست‌ها بالا دبیر محبوبم! حالا دیگر راستی‌راستی می‌دانم زیبایی ظاهر امتیازی است برای آدم، ولی نه به قیمت از دست‌رفتن سرمایه و فرصت‌های طلایی زندگی که برای رسیدن به آخرین مدل موی سر و تقلید از این و آن در پوشیدن کفش و لباس فلان و بهمان، این‌گونه رایگان به تاراج بروند.

والسلام

نقد فرهنگی

نه، همین لباس زیباست نشان آدمیت!

تقی شجاعی



از یک زاویه دیگر اگر به این مصرع شریف نگاه کنیم، این‌طوری است که ما نوشته‌ایم و اصلاً آن‌طوری که بعضی‌ها می‌گویند نیست. کافی است یک ویرگول یا علامت تعجب بعد از نه بگذاریم. شاعر در مصرع اول این بیت دارد قسم می‌خورَد و می‌گوید: «تن آدمی شریف است به جان آدمیت.» یعنی به جانِ آدم قسم که جسم و تن آدم شرافت دارد و نباید بی‌شرف باشد. در مصرع بعدی در ادامه بحث شریفش دوباره قسم می‌خورَد و می‌گوید نه به خدا! همین لباس زیبا نشان آدمیت است. اما چون قافیه کم آورده، فقط نه‌اش را گفته و بقیه‌اش را گذاشته است به حساب هوش مخاطب. که خب چون ما باهوش هستیم به این قضیه پی بردیم و داریم آن را با شما به اشتراک می‌گذاریم.

حالا در اینجا منظور شاعر از «لباسِ زیباست» که باید مورد بحث قرار بگیرد، لباس زیبایی که نشان آدمیت باشد چه جور لباسی است؟ اگر گفتید؟ بعید می‌دانم بتوانید بگویید. شاعر هم متأسفانه چون وقت نداشته، در بیت‌های بعدی درگیر جزئیات این امر مهم نشده است. اما ما چون وقت اضافه داشتیم، رفتیم کلی تحقیق و تفکر کردیم و به این نتیجه‌ای رسیدیم که الان می‌خواهیم مفتکی خرج شما کنیم.

مطابق تحقیقات ما لباس زیبا لباسی است که زیبا باشد. نرو. صبر کن بگذار توضیح بدهم. زیبا خودش کلمه‌ای مرکب است از «زیپ+ با». یعنی اینکه لباسی که می‌پوشیم باید دارای زیپ باشد و محتویات معده و امعا و احشای محرمانه‌مان را به دور و بری‌هایمان نشان ندهد. متأسفانه کلمه زیبا در فرهنگ ما طی دگردیسی‌هایش معانی مختلفی پیدا کرده است. برای همین نوجوانان امروز ما با نوجوانان دیروز آن‌ها، یعنی همان بزرگ‌ترهای امروز شما، روی آن توافق نظر ندارند که هیچ، بلکه خیلی هم تقابل خطر دارند و مدام دارند به سر و کله هم می‌پرند که زیبا این است و زیبا آن نیست.

این دعوا آن‌قدر دراز شده که می‌بینیم بعضی از نوجوانان به لج بزرگ‌ترها می‌روند مدِ لباس‌هایی را برای پوشیدن انتخاب می‌کنند که نسبت چندانی با نشانِ آدمیت ایشان ندارد. اما فقط چون بزرگ‌ترها با آن مخالف‌اند، این کار را انجام می‌دهند. البته بعضی‌ها هم هستند که کلاً به مد خیلی حساس‌اند و تقریباً غلظت خونشان با هر نوع مدی جابه‌جا می‌شود. اصلاً هم مهم نیست که این مد چه جور مدی باشد. یعنی اگر یک روز بفهمند لباسی که پوشیده‌اند خیلی مد نیست، آتش می‌گیرند و قرمز می‌شوند. این گونه از انسان‌ها همه‌اش فکر می‌کنند که اشخاص یا اجنانی (جمع جن) آن‌ها را تحت نظر دارند و آن‌ها را با انگشت اشاره به هم نشان می‌دهند و با انگشت شست نپسندشان (دیس لایکشان) می‌کنند.

ما برای ختم این دعوای تاریخی، یک معیار کاربردی برای زیبایی در نظر گرفته‌ایم و می‌خواهیم برای اولین بار در تاریخ معاصر آن را با شما به اشتراک بگذاریم، بروید کف کنید و حالش را ببرید. البته نه اینکه زیبایی معیار دیگری ندارد ها! اتفاقاً دارد. ولی خب چون الان اینجا جایش نیست و ما وظیفه داریم در ۵۰۰ کلمه حرفمان را روی کرسی بگذاریم و الان ۷۰ کلمه هم اضافه حرف زده‌ایم، فعلاً به همین یک معیار بسنده می‌کنیم. ان‌شاءالله اگر برای این معیار تره خرد کردید و گرفت، معیارهای بعدی را به صورت بستهٔ آموزشی و بعد از واریز وجه تقدیمتان می‌کنیم. آن یک معیار هم از این قرار است:

«هر لباسی که از پوشیدن آن، عقده توجه و نگاه‌کردن و چَه‌چَه‌زدن و سُرخوردن آب دهان دیگران جزءِ انگیزه‌های درونی ما نباشد، زیبا حساب می‌شود.»

دلت پاک باشه!

نفیسه شیرین بیگی



یک جمله هست که انگار باهاش درِ بحث را گل می‌گیرند: «فقط دلت پاک باشه، بقیه‌اش کشکه!» یعنی با همین چند کلمه، تنظیمات شرم و حیا و مسئولیت اجتماعی را می‌گذارند روی حالت پرواز!

طرف با آن پوشش نصفه و نیمه وسط خیابان راه می‌رود. پوشش صفر، توجه به بقیه صفر، حس همدلی منفی بی‌نهایت... بعد با نگاه عارفانه‌ای می‌گوید: «ببین عزیزم، به جاش دلم پاکه!»

قربان آن دلِ پاکت بروم، ولی این دل مگر تکه جدا از بدن است؟ چطور دل و بدن با هم قهرند؟ چطوری است که ظاهر توی لاس‌وگاس قدم می‌زند و دل توی رواق‌های مشهد می‌گردد؟ مگر دل و ظاهر دو طبقه جدا از هم‌اند که یکی توی لابی هتل نشسته باشد، آن یکی روی پشت بام عبادت کند؟

مثل این است که یکی وسط کلاس مدام بخندد، جیغ بزند، با تلفن همراه بازی کند و بعد بگوید: «خب من به جاش درسم خوبه!» یا مثلاً در مهمانی، یکی پابرهنه بپرد توی ظرف سالاد، بعد هم بگوید: «ببین خب من که نیت بدی ندارم!»

این‌طور موقع‌ها دوست دارم بپرسم: «عزیز من نشانه‌های دل پاک چیست؟ اصلاً چطوری دلت را پاک نگه داشته‌ای که ما بلد نیستیم؟!» بد که نمی‌گویم؛ شاید دستمال جادویی دارد هر روز می‌کشد به در و پریز دلش که همیشه تمیز می‌ماند. اینکه هر کاری می‌کند باز دلش برق می‌زند، از هنرهای هفت‌گانه نباشد هشت‌گانه روی شاخش است. حتماً یک چیزی مثل ضدعفونی‌کننده پاشیده روی دلش که این‌قدر مطمئن است.

داداش من! اگر دلت واقعاً پاک است، نشانه‌ای هم ازش بگذار بیرون! نه اینکه بگویی من «درونا و ورزشکارم» ولی از چهار تا پله بالا بروی ریه‌ات پیغام Error و نفست Not Found بدهد.

خواهرجان! دل پاک خیلی خوب است، شاهکار است! اما یک کوچولو شرط دارد: «با دل پاکت دل بقیه را له نکنی. پوشش و رفتار اجتماعی که فقط یک مانتو و روسری نیست، یک جور احترام است به خود و اطرافیان. پس طوری زندگی کنیم که هم دل خودمان تمیز بماند، هم چشم و دل بقیه را خط نیندازیم!»

چطور متنمان را روی کاغذ بچینیم؟

گام سوم

سمیرا اسکندرپور

سلام به همه نویسنده‌های تازه‌کار (حتی آن‌هایی که فکر می‌کنند بلدند!)

توی این مرحله می‌خواهیم یاد بگیریم چطور متنمان را جمع‌وجور کنیم، طوری که به مشت کلمه شلخته نباشد و همه بفهمند چه می‌خواهیم بگوییم. ساختار متن مثل چیدمان سفره است؛ باید قشنگ و مرتب باشد تا همه دلشان بخواهد بخورند!

ساختار متن چیست؟

فرض کن می‌خواهی قورمه سبزی درست کنی.
اگر اول سبزی را بریزی توی آب، بعد هول‌هولکی گوشت را تفت بدهی و دست آخر لوبیا قرمز را اضافه کنی، آن موقع بعد از خوردنش حسابی دل‌پیچه می‌گیری! چون لوبیاها هنوز نپخته بودند و گوشت‌ها مغز پخت نشده بودند!
ساختار متن هم همین طور است. یک جور نظم و ترتیب توی جمله‌ها و بندها (پاراگراف‌ها) وجود دارد که باعث می‌شود خواننده آرام‌آرام برود توی دل یک دنیای شلوغ و بدون اینکه گم بشود از آن بیرون بیاید.



اجزای ساختار متن کدام‌اند؟

متن را می‌توانیم به سه بخش اصلی تقسیم کنیم:
مقدمه: جایی که دستمان را رو می‌کنیم و می‌گوییم قراره درباره چی بنویسیم.
بدنه: جایی که حسابی حرف‌ها را با مثال و دلیل می‌چینیم.
نتیجه‌گیری: پایان متن که باید همه چیز را جمع‌بندی کنیم.



طرح کلی چیست و چرا این‌قدر اهمیت دارد؟

طرح کلی مثل نقشه گنج است که اگر بدون آن بروی وسط داستان، دستت به گنج نمی‌رسد! یعنی ممکن است وسط بدنه بروی تو خاطره بچگی‌ات، و بعدش درباره فوتبال نتیجه‌گیری بنویسی! با طرح کلی می‌دانی چی را باید اول بنویسی و چی را آخر. حتی راحت‌تر می‌توانی چیزهای اضافه یا پرت را حذف کنی.

چطور طرح کلی بسازیم؟

اول موضوع را بنویس (مثلاً مادر، پول و ثروت). بعد سه تا پنج اتفاق اصلی را که می‌خواهی توی داستانت بیاوری فهرست کن (مثلاً تصادف کردن، دیدن مادر، خریدن خانه). برای هر اتفاق چند جمله کوتاه بنویس. حالا ترتیب اتفاق‌ها را طوری منظم کن که خواننده را تا آخر داستان بکشاند.

وقتی می‌خواهی بنویسی یادت باشد مثل یک معمار عمل کنی. اول نقشه‌ات را بکشی بعد شروع کنی به ساختن ساختمان! اگر وسط نوشتن دیدی داری از موضوع پرت می‌شوی، بی‌رحمانه آن جمله را حذف کن! یادت باشد خواننده دوست دارد سریع و راحت مطلب را بفهمد، نه اینکه توی جنگلی تاریک گیر کند! هر نوشته‌ای که یک طرح کلی خوب داشته باشد، مثل قطار سریع‌السیری است که بدون توقف و گم‌شدن، خواننده را به مقصد می‌رساند!



تمرین کوچک برای امروز

یک موضوع ساده انتخاب کن؛ مثل اینترنت. بعد چند اتفاق برای آن در نظر بگیر. حالا طرح کلی‌اش را از اول تا آخر بچین.



من همین‌جا منتظرم که گام‌های بعدی را هم به تو بگویم.





معرفی نویسنده

چشمه‌ای زلال در بیابان خشک ادبیات معاصر

عباس حق‌خواه

امیرحسین فردی را به‌عنوان یک نویسنده معرفی کردن، همانند آن است که بخواهیم یک پلنگ را در قفس باغ‌وحش به اسم «بچه‌گربه» صدا کنیم؛ به‌نوعی صحیح نیست و هرگز حق مطلب ادا نمی‌شود! ایشان را باید در قالب یک «گنجینه ادبی پنهان‌شده در دل خاک تشنه کتاب‌خوانی» معرفی کرد که با هر قلمش، چشمه‌ای از داستان و فرهنگ را جوشانده است.

فردی متولد ۵ مهر ۱۳۲۸ در روستای قره‌تپه از توابع شهرستان نیر در اردبیل است؛ بله، اردبیل! جایی که بادها سخنان ناگفته بسیاری دارند و شاید همین بادها بودند که زمزمه داستان‌گویی را در گوش ایشان خواندند. او در ۵ اردیبهشت ۱۳۹۲هم ندای حق را لبیک گفت. البته گویا علت درگذشتشان عارضه تنفسی بود که نشان می‌دهد حتی ادبیات نیز گاهی انسان را به تنگی نفس دچار می‌سازد! ایشان را باید فراتر از یک نویسنده دید؛ به نوعی آچارفرانسه ادبیات معاصر بودند که هم دست به قلم داشتند، هم دست به تأسیس و مدیریت! یعنی هر اندازه که بخواهید، در نشریه‌ها (به‌ویژه مجله کیهان بچه‌ها) فعالیت کردند و قلمشان از حرکت بازنماند.

در توصیف ایشان باید گفت از آن دسته نویسندگانی بودند که با خودکار و کاغذ خویش می‌توانستند دنیای جدیدی بیافرینند؛ دنیایی که مملو از ماجراهای شیرین، شخصیت‌های باورپذیر و آموزه‌های زندگی بود. البته ناگفته نماند که سبک نگارش ایشان نه چندان پیچیده بود که موجب شگفتی شود، نه آن اندازه ساده که با خود کسالت بیاورد. به‌نوعی «ساده و صمیمی، مثل آش دوغ اردبیل، اما با عمق و طعم خاص خویش!»

یکی از شاهکارهای ایشان، رمان «اسماعیل» است. این رمان را باید بمب ادبی نامید! نه از آن بمب‌هایی که دود و آتش برپا می‌کنند، بلکه از آن بمب‌هایی که شعله‌ای از امید و ایمان را در دل خواننده روشن می‌سازند. خواندنش همانند آن است که سوار قالیچه پرنده‌ای شوید و به ژرفای انقلاب و جنگ بروید؛ با تمامی جزئیات و هیجاناتش! بدون آنکه از جای خود حرکت کنید، سفری تاریخی را تجربه می‌کنید.

زندگی آقای فردی و قلمشان به‌نوعی پر از آن حس شیرین زندگی بود که حتی در سخت‌ترین شرایط نیز می‌توانست لبخند را بر لبان انسان بنشاند. تصور کنید نویسنده‌ای را که هم‌زمان با نگارش داستان‌های حماسی، برای کودکان نیز می‌نویسد! این یعنی «هنرمند همه‌کاره» که می‌تواند هم دل بزرگ‌سالان را تسخیر کند، هم ذهن‌های کوچک را با قصه‌هایش وسعت بخشد. جالب است بدانید که اگر ادبیات کودک و نوجوان ما اکنون استوار است، بخش بزرگی از آن را مدیون نگاه خلاق و تلاش‌های ایشان هستیم.

و اما فعالیت‌هایشان در مجله کیهان بچه‌ها! این دیگر اوج هنرمندی بود. ایشان به مدت ۳۱ سال سردبیر و مدیر مسئول این مجله بودند. یعنی تمامی آن داستان‌های جذابی که نسل ما با آن رشد یافت، زیر نظر ایشان بود.

امیرحسین فردی را باید «پدرخوانده کیهان بچه‌ها» نامید که با قلمش، هزاران کودک را با دنیای کتاب آشنا کرد. حتی در سال ۱۳۸۷ نشان درجه یک هنری را از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی دریافت کرد؛ یعنی کارشان آن‌قدر شاخص بود که با افتخار به ایشان نشان اعطا شد! کاش غیر از اعطای نشان، جور دیگری هم از ایشان تقدیر می‌شد تا برای نویسندگان دیگر هم انگیزه بیشتری به وجود می‌آمد.

خلاصه امیرحسین فردی نه‌تنها یک نویسنده چیره‌دست بود، بلکه شخصیت فرهنگی تأثیرگذاری بود که باوجود تمامی فعالیت‌هایش، همیشه متواضع و دور از هیاهو زندگی می‌کرد. ایشان از بنیان‌گذاران کتابخانه مسجد جوادالائمه(ع) در سال ۱۳۵۳ و تشکیل شورای نویسندگان آن مسجد بودند که بعدها به حوزه هنری پیوستند. این یعنی از همان ابتدا اهل کار گروهی و پرورش استعدادهای جوان بودند. ایشان را باید همچون «چشمه زلالی در بیابان خشک ادبیات معاصر» دانست که هر قطره از قلمش، سیراب‌کننده روح و جان بود.

حیف که در سال ۱۳۹۲ هوای تهران نفسشان را برید، اما یاد و آثارشان، همیشه زنده است. هرگاه خواستید داستانی بخوانید که هم دلتان را شاد کند، هم عقلتان را به کار اندازد، به سراغ آثار امیرحسین فردی بروید. آن هنگام خواهید فهمید که چرا ایشان «مخاطب‌شناس قهاری» بودند که می‌دانستند چه بنویسند که هم بزرگ‌سالان کیف کنند، هم خردسالان مطالب بسیاری یاد بگیرند.

درنهایت باید گفت امیرحسین فردی به‌نوعی همانند «چای دارچین» بود؛ هم گرمابخش، هم انرژی‌بخش، و هم انبوهی از فایده‌های پنهان داشت که فقط با نوشیدن آن آشکار می‌شدند! روحشان شاد و یادشان گرامی.